

سر کشیده غار از و ناپدید بود برنگ سیر روی و چون شیر روی پیچکی کوه بالا و بنای کوه
روی رستم آمد چو کوه سیا و از آتش ساعد و ز این کلاه در رستم چون او را و نیز میست گزید
بر تخت چون بل بست و تنی ز و سروسست که یک ران و یکای او از رستم جدا گشت پس
بریده ران آن دیو ز ران با تهمتن و کجخت و سخت است ایستاد همی کوفتند این بران
آن برین و بدین گل شد از خون سر کشید زمین و بدل گفت رستم که امر و ز جان و بهمان
شوم زنده تا جاودان و بهمیدون بدل گفت و کوه سپید و که از جان شیرین شد من با امید
پس تهمتن نام نبرد آن برگرفت و دست در کمر بند او محکم بست برو داشت و بر زمین انداخت
ایستاد تهمتن بر نیروی جان آفرین و بکشید بسیار با و کوه کوه بدین دوست و بر او اثر
نزه شیر و بگردن بر آورد و کرد و دلیر و زوش بر زمین چو شیر ز ران و چنان گزین و س
برون رفت جان و فرورد و خنجر و لش بر آورد و بگوش از زمین تیره بیرون کشید و همه غار
یکسرتن کشته بود و جهانی چو دریای خون کشته بود و در رستم چون دید که از کشته تهمتن و کوه سپید
تمامی دیوان از خود کشته و بیجان شد و محجب گزید اولاد و گفت که جان شان تعلق بجان تو بود
داشت پس رستم ندان اولاد برو داشت و جگر و پوسید بر و سپرد و او را در فراک بست و بر شاه
گذشت ایستاد بر و گفت اولاد گامی نزه شیر و جهانی به تیغ آوردیدی بزیر و بچیر یکد و او
و طم را امید و امید همی باز خواهد امید و بد و گفت رستم که باز نذران و کسپارم تو
از کران ماکران و پس تهمتن پیش کاوس شاه رسید تا پیش گزید که ای شاه پیر و ز جاده و کوه سپید
گشتم و بگوش دریده آوردم ایستاد ز بهوش بیرون کشیدم جگر و به چه زمان و پد شاه پیر ز ران
بر و آفرین کرد کاوس شاه و که بی تو بسا و اکلاه و سپاه و به چشم من اندر چکان خون او بدو
تا باز منم تر از نیروی و به چشمش چو از کشید ز خون و شد آن دیده تیره خورشید گون و چون
چشم شاه از چکانیدن خون جگر و پوسید پدید از خود کشیدت بار رستم تخت عاج نشست
و تاج بر سر نهاد و سرداران نامی و گردان گوی می مثل طوس و فرس بر ز و کوه و کوه و ز و
شاپور و گرگین و فر با و شیر کین صفت لصف بر پایه خود پای استقلان قائم که وزیر و اولاد و
دید و در صفت تعالی جایافت پس خواستند و خوان آراستند طاعت می و پیش آراستند و

بزدلشاد و کار و دومی نه نام هفته بزم آراست روز بیستم رزم خواست ایسات بسم
سنگد برین همه چه جانجوی چون ماه در آنچه همه بر کشیدند زگر ان بود پرانگنده در شهر
ان بود ششیر پیرانش افزونند همه شهر کیسه می سوختند به پیش کاوس شاه بسیار گفت
ن اینها سگافات کرده خود یافتند از کشتن رو باید یافت و نامی باید جست و بانامیه
ماه ماندران باید فرست ایسات ز کشتن کنون کس بر با کشید چه چنان چون بر آ
ن رسید باید یکی مرد با پوش و سنگ و کجا باز و اند شتاب از رنگ و شود و ز و سال
ران و کند و لش بیدار و مغزش گر ان به بدان کار خوشنود شد و پوزال و بز کاز
بدر با او جمال و همه بر گزیدند فر با و را به گوی مرد و انا دل از او را به نامه نوشتن
س شاه و شاه ماندران در باب اطاعت و فرستادن فر با و را
الت و باز آمدن فر با و ایسات یکی نامه بر سر سپید و بدان این
م و امید به نخست آفرین کویر و او گر چه کز و دیدید اگیتی هنر و خود او و او
فر با و دوستی و تندی و مهر آفرید چه اگر او گر باشی و پال وین چه زیر کس نیاید
فرین و اگر بدنهان باشی و بد کنش چه ز چرخ بلند آیت سر زش و پس نوشت
پ کردی سزایافتی بشوی تو از رنگ و دیو و یو سپید از جهان نامید گشت تو تاب
بیرستم پلین کی داری اگر گشت و تاج سخو ای گردن براج نمی را الا تاراج خواهی
است کنون گرشوی اگر از روزگار چه روان خود باشد آموزگار و بدین بارگاه
چون که تران به جانجا همان تخت ماندران و اگر گاه ماندران بایت و مگر زین
ن راه بکشاید و هر چه چو از رنگ و دیو سپید و دولت کرد باید ز جان نامید
ن نامه بر سر گر و دید فر با و زمین بوید راه سر گر و دید خبر شاه ماندران رسید که فرستاده
س شاه حاضر بارگاه گفت که سران او را پذیرد شو فر با و ز و از نمایان ز و خواه ایسا
یه شدندش پر از صین بروی به سخن شان زینف آنچه بر آرزوی چو یکی دست بگرفته
شاروش چو پی و استخوانها بیازاروش به گشت آنچه فر با و روی ز و و بنام
رنگ پیداز و در و نه هر دو فر با و از و شاه و ز کاوس سپید و زینچ راه چو پس

فرمان نامه داد و گفت که کاوس شاه از شاه اول شاد و در براج خواه اگر اطاعت بری تاج و تخت
بری و الا جان بسپری چون دبیر نامه خواند شاه مازندران بدربار یافت مضمون اشک خون
رازد و گفت عیبت ز رسم نخواهد جهان آرمید به نخواهد شدن نامه او ناپدید بود پس بفرمود
که برو از کاوس بگو که مرز مگو و الا باز اسپر خرابی شده چه شد که رسم از رنگ دیو و دیو سپید
گشت و اول او بیدار آورد و تو یک تن سلیمان داری و پیلان جنگی مرا شمارست
ایست بیارم کنون لشکر شرفش به بر آرم شمار اسر از خواب خوش به زیلان
جنگی هزار دوست به که یک پیل در بارگاه نشیبت به از ایران بر آرم کی تیره خال
بندی ندانند باز از مناک به فرمود آنچه دید و شنید همه بر کاوس سنجید شاه بدل اندیشید
که راه ایران باید گزید رسم گفت که ای شاه با فرگاه بی تو سپاد تاج و کلاه ایست
مرا بر و باید بر او پیام به زبان کیشم بمحبت از نیام به یکی نامه باید چو بار زنده مع
پیامی بگرد از زنده مع به شوم چون دستا و گان نش اوی به بگفتار خون اندر آرم
بجوی به بیایم چنین گفت کاوس شاه به که از تو فرزند نگین و کلاه به پیر شوی
هم تو پیل دلیر به هر کینه که چون اسر از شرف پس شاه دبیر را پیش خواند و بخر نامه
از هر در سخن سخت دست را زد رفتن رسم بر سالت مع نامه رشا با تو در راه
و باز آمدن از آنجا زو کاوس شاه ایست بفرمود تا وقت پیشش و هر نامه
که در میان و تبر به چنین گفت بس گفتن با جاره به خوب آید از مردم نامدار به آرزین
فرزندی گنی سرشی به بفرمان که آئی بسان رسی به همان ملک مازندران تخت تاج به
بماند بتو که گزاری خراج به و گرنه بنزد تو لشکر کشم به زور باید بر یکسپه بر کشم به روان
بدانیش و پوسید به دید که گسان را از مغرب نوبد به چون نامه سر مهر شد تمکن خوش
نیز کرد و راه سیرت شاه مازندران خبر رسید که فرستاده از کاوس شاه با کرد و فرسید
سران اباستقبال او برگزید که دست به زور باید تا زیبا ایست چو نامه بهر اندر آورد شاه به
جهان جوی رسم به پیور راه به بزین اندر آنگند گزر که ان به چو آمد نزدیک مازندران
شاه آگهی شد که کاوس کی به فرستادن نامه آنگندی به فرستاده چون هزار درم به کند

لندی با فضل است حم به بر اندرش باره گام زن به یکی زند و پیل است گوی بی
چو شنید سالار ما نذران چه ز لشکر گزین کرد چندی سران به بفرمود و با پیروز شدند چه نبرد
را پذیره شدند چون رسم ایشان را دید و حتی قوی کل از خون بر کند و بر آنها گفت
همه در محب شدند سواری دست تهنیت گرفت و سخت بیفشرد دست نه بر در رسم بخند و دست
فشر و از پیش بر بویست بشد پیش از آن مروز و روزهای به ز بالای اسپاندر آمد
چون خبر بشا و ما نذران رسید کلاه بود را که پر زور و باشور بود و روز زمانی تهنیت بر گزید
سوار یک نامش کلاه بود و چه که ما نذران زور از شور بود به زبان پنگ زبان به بخند
مردی جز از جنگ شیر آرزوی به بیامد کلاه بود چون زه شیر به پیش هماندار مرد و کلاه
بیفشرد جنگ سرافراز سل به شد از در جنگش بگردانل به پیچید و اندیشه را دور داشت
مردی ز خورشید شور داشت به بیفشرد جنگ کلاه بود سخت به زور سخت تاخن چو رگ داشت
کلاه بود که بختی و دست ریخته بشاه ما نذران نمود و دلین ابهر تن شود و گفت ای شاه
ترا آشتی بهتر آید جنگ به فراخی مکن ببول خویش جنگ به تهنیت بیاید هم اندر زمان
بر شاه برسان با و دمان به نگه کرد و بشاند اندر خویش به ز کاوس پسید از لشکرش
بد و او بس نامور نامه ابه بنام جهان جوی خود کار را به چون پیغام شنید و نامه خواند
گفت ماند پس گفت که رسم توفی که بر وبال بهلوی داری و پیام بحرب زبانی گذاری گفت
من کیستم رسم بچو من صد ها که بجه او میت کجا او بود من نیاتیم بکار به که او بهلو است
به سوار به پس شاه گفت که کاوس باید گفت که از خیال مجال برگرد و با بران آهسته گرد
الا از سر برگرد و ایامات سومی گاه ایران به بجان عمان به و گزید زبانت سر آرزو زبان
را بهید خواندن پیش خویش به نه رسم کیان بدنه آئین خویش به که گر با سپه من بکنیم
جایی به تو پیران بینی سرت رازی می به کستم که به نه با و او شنید بدل ریخته خلعتی که
ماه ما نذران بد و او به گزید ایامات پذیرفت و جامه و رسم و زره به که ننگ اندرش
ان کلاه و کمر به برون آمد از شهر ما نذران به پیشش گشته بزران سخناگر ان به چون
شاه کاوس رسید و پیشگید گفت بر شافت بیت سولدان و کرد ان ان سخن

چنان که خوار اندر چشمش باز آمدن رستم از رسالت ماندن آن آمدن شاه ماندن آن
 با سپاه گران صفت آرائی هر دو لشکر و گشته شدن شاه ماندن آن ز دست رستم
 ایات چو رستم ز ماندن گشت باز به شبه جادوان رزم را کرد و ساز به میر اندر لشکر
 چو جادوان پنجست آنچه هنگام رفتن زمان به سر آمده از شهر مرون کشید و سپاهی
 که خورشید شد ناپدید و دریا بید و نه پامون نه کوه نه زمین آمد از فعل اسپان ستم
 جهان سرسبز و شده تیره گون به زگر و سپه آسمان خیره گون به پشاه کاوس خبر رسید
 که دیوان لشکر کشیدند سر ابر و هم خود بر پشت ماندن آن افزشت و لشکر است جوید نام
 پهلوانی بستوری شاه دیوان بیدان رفت و برفت ایات که جوید بدشش نام
 جویده بود و گر ایند و گز و کوبنده بود و پیام بر این سپه برگشت به بختبید از آوار
 کوه و دشت به همین گفت با من که جوید خبر و چه کسی کو بر انگیزد از آب گرد و نه از دریاخ
 شاه به ز جوید پرورد و روشن سپاه به پس رستم پشاه رفت و گفت که اگر شاه مرا دشور
 و به تابان بی دستور در آوزم و بر خاک بیزم ایات چنین گفت کاوس کین کار است
 از ایران نخواهد پس این نام جست به چو شنید رستم سخن آن زمان به هم انکه چنان شد
 چو شیر زبان به بر انگشت اسپ و لا و ز جای به بچنگ اندرون نیزه جان رهایی به چون
 شمشیر جوید را دید نعره کشید که باش اکنون رسیدم تر از بر کشیدم است بد و گفت جوید
 که این شو به ز جوید و خنجر زن سر زو به تمتمن گفت که تند شو هنگام چراغ سحری است
 پس پشت او چون گرد و در رسید و سان بر کمر گاه اور است گزید ایات چنان زد
 ابر گرد و گامش سان به که دیگر بید و ندیش جهان به ز زیش جدا کرد و بر آتشش
 چو تاب زن مرغ پند آتش به بید اخت از پشت آتش بچاک به و بان بر ز خون زره
 چاک چاک به چون دلیران ماندن آن حال جوید سجال دیدند عورت گزیدند سالار ماندن آن
 فرمان داد که همه یکجا بختبند و از ایران گزید بر انگیزند عیت که سر بر فراز و جنگ آور
 همه راه و رسم جنگ آورند به تمتمن که جوید را از اسپ بر خاک از اخت سر سجده گذار
 و پشاه رفت شاه بر و آفرین کرد و لو نیایش شاه آفرودیس کاوس شاه خبر و ز گاه بر پشت ماندن

فست و لشکر انوخت ایسات سرارده شهریار و کس بران چه کشیدند بر دشت مازندران
ن مینه طوس نو در پای به سوی میسره گئود و گمین بجای به سپه دار کاوس در قلب گاه
وزوه بر شیده سپاه پیش سپاه اندرون سلیمان به که در جنگ بر گزندی شکست
ن سالار مازندران صفت آوای لشکر ایران دید بدل اندیشید و از مرگ چاره ندید یکبار
شکر گزید ایسات بر آمد زبرد و سپه بوق کوس به بود انیلگون شد زمین آبنویس
بق در خنده از تیره سیخ به همی آتش افروخت از گز و تیغ به زمین شد بگرد و دریا قهر
به خوش از منجر و گز و تیر به بیک مغفله دو لشکر نامجوی به بروی اندر آورد زمین گوندر و
به ششم کاوس شاه کلاه از سر برداشت و سر بر خاک گذاشت که ای داور و داور مرادین
رنا پدیدار و دمار از دیوان بر آری ایسات مراده تو پیر وزی و فریبی به همین تازگون
ست شتابشی به پیشید از ان پس مخفتر سرش به باید بر نامور لشکرش به و زمان
ن سخن یکی نیزه خواست به سوی شاه مازندران رفت رست به بر آوخت با شاه مازندران
شکرش خیره گشت اندران به یکی نیزه زور بگرداوی به ز کبر اندر آمد به پیوند او سه به
راز جا دوی پیش یک بخت کوه نه از ایران نظاره بر و برگروه به رسید اندر و سینه
دس شاه به ابابیل و کوس و درفش سپاه به از رستم رسید که چه بود چه شد گفت که سالار مازندران
ن نیزه برکش بند کردم پانزده گشته سنگ گشت بیت چنان سنگ خار ایکی کوه گشت
سنگ و زمردی بی اندوه گشت به پس هر که ام زبان سنگ زور کردند از رود اس
سنگ ماندند سلیمان از ابرو دشت پیش سرارده شاه گذاشت ایسات گوی سلیمان سنگ
رفت به که زمانه لشکر سر کس گشت به پیاده به میرفت و بر پشت گوه به خروشان
سخت او در گروه به ابر کردگار آفرین خواندند به وزیر و گوهر افشانند پس سخن بدان
سخت بهیت کرد که از قبل و جا دوی برگرد و الا تیغ نیزه نیز بسیار ماست چه شنید
ن یکی پاره ابر به بر سرش پولاد برش کبر به سخن و سخن گرفت و پیش شاه رفت
اه چون او را از آه از کلاه نیافت بر تافت و بدتر خرم فرمان داد که آن بیدار را
ر با و باید و او ایسات بدتر خرم فرمود با تیغ نیزه بگیرد کندش را از نیزه به بفرمان

آن خسرو نامدار به بگردن از آن پس در پایداره پاره و توان چون اور از زه نریز ویدند که از
 گزیدند و هرگز ز نهار خویش امان یافت کارش شاه سرسجده گذشت و نیایش کردگار
 ساخت که ای داور و اوار آنچه خواستم با تمام ایسات کنی بخت و شمس ز روان پاک
 نمی یابیش به پیروز خاک به بختم در گنجها کرد و باز به بخشدید بر سر که بوش نیاز پوی
 بخت با جام می بد بست به باز نذران کرد و سازشست به تمنی لغت که ای سرباز
 بر گوته مرمومی آید بکار من که باز نذران سازگار شدیم بر سبزی اولاد راه بودم همان
 که حکومت ما نذران بفرمان شاه بدو سپارم کاوس شاه تخت و کلاه بدو بخشید و سر از دوه
 خود بیوی پارس کشید ایسات سپرد گنجی تخت شاهی بدوی به وز آنجا سوی پارس
 آورد روی به همه پارس با بدید و با نثار به کشید بصف بر در شهر باژ و استاز
 مراجعت کاوس شاه شهر ایران از فتح ما نذران و رفتن رسم
 بیستان ایسات چو کاوس در شهر ایران رسید به زگر و سپه شد جهان ناپدید به
 بر آمدی تا بخورشید جوش به زن و مرد و شورش او با خروش به همه شهر ایران بیاراستند
 ی دور و در اشگران خواستند به جهان باز زیبا شد از شاه نوبه از ایران بر آمدی ماه نو
 بخت نشست پر روز شاد و در گنجهای کهن بر کشاد و به تامل روز کاوس و خزانه باز
 بنیل و ایثار محتاجان مسکینان را از آرزو نیازی نیاز ساخت و سران و نامداران را
 طلعت های زرین و منصب و جاگیر نوخت و بطوس منصب اسپیدی و او و بگو و زر و گو
 با سپاهن بخشید بعد چهل روز که رسم خصلت پیش شاه رفت شاه در راه پوزر و جوارگر
 ملک نمر و ز بسندال تمناعطا فرمود ایسات چنان کرد پس محمد کاوس شاه به ناستند
 ان تخت کس را کلاه به هم آگاه رسم بود بخت به سپح سفر کرد و در بست خست
 کرد استان ملک گیر بی کاوس و جنگ شاه بر استان و رفتن
 ماه در ز استان به عالی بکار و استان ایسات نذران پس چنین کرد
 پس رای به که در باد شاهی بخت ز جایی به از ایران بشد تا به نوزان و چین
 کرد و زان پس بکران زمین به پیروز رفت هر متری باز و شاد و به بکر و آزمون کاوس

کاو و با شیر باد چون لشکر کاوس شاه در برستان رسید شاه بر با سپاه سر راه گرفت
 گو در زنگه هر اول لشکر ایران بود و عمود گران از میان بر کشید و با هزار نام از خنجر گذار طلب
 لشکر بر بردید و کاوس شاه با سپاه پس پشت او رسید میراث تنغ بیدر رخ کرد و عیبت گو گفت
 ز بر سواری نماز بد بگر و اندرون نامداری نماز بد ساخت و روان که در شهر بود و در نماز
 خوانند اما آن یافتند عیبت بخشو و کاوس و بنواخت نشان بدی کی راه و آئین نوشت
 نشان بدی گاه از طبل کوچ سوی کوه با ختر زد و حاکم با ختر تاج و خراج بر سر گرفت و شاه در
 در راه پذیرفت عیبت پذیرد شدنش همه همتران بدی بر نهادند بارگرا آن بدی شاه
 با سپاه در ز بلستان بهمالی پورستان رفت و یکماه در نمر و زروق افروز ماند عیبت
 بید شاه یکماه در نمر و ز بدی رود میجو است و گه باز و یوز بدی پس لشاه خبر رسید که در تازیان
 با جیان اجتماع دارند میجو ایند که نهم سری بر آمدند اسامات کی با گهر مرد و با گنج و کام بدی
 بر افراشت از مصر و شام بدی کاوس کی روی بر کاوشند بدی کسری خوار گنزد شکستند
 چو شد کار بست بدین کسی بدی بدید آمد از تازیان کاسی و اسان لشکر گشتند
 کاوس شاه بر تازیان و صلح شاه با ماوران و خوار گساری سودا و
 و ختر آن اسامات چو آمد شاه جهان آبی بدی که انبار دار و بشاه نشینی بدی بر و گون آن
 از نمر و ز بدی سپه شاه دلشاد گیتی فرزند بدی سپه پسر با نوشتند نام بدی بچو کشید شمشیر با از نیام
 سپه از نامون بدی بر یک کشید بدی بدی سو کجا دشمن آمد بدی بدی خبر تازیان رسید که کاوس شاه
 با سپاه در رسید شاه با ماوران با شاه و سپاه مصر و بر یک لشکر کشید اسامات بر آمد ز و
 سپه بون و کوس بدی برون رفت گر گین و فرما و دوطوس بدی از آن سو که گو در ز کشاد بود
 چو کیو دیر و فرما و بود و فلکند ز بیال اسپان عمان بدی بر آب داوند نوک سنان
 بخشید کاوس در قلبگاه بدی سپاه اندر آمد پیش سپاه بدی چون غلبه شاه و سپاه ایران
 بر تازیان گشت همه تیره و خیره شدند و نیریت بدی عیبت شمر و ند شاه با ماوران ز نماز عیبت
 اما آن یافت اسامات نخستین سپه دار با ماوران بدی بیگنند شمشیر و گرز گران بدی غمی گشت
 و ز شاه ز نماز خوانست بدی بدی است کار و ز و ز بدی است بدی و زان کین کاوس گو گفتند

که او و خرمی دار و اندر نهفت بدستجو ما که سزاوار شاه عیبت نشاید که باشد بحر جنت نگاه
 که زیبا بود شاه را جفت ماه به کاوس اول از جانبیه و رسولی و انا بخوار سگار پیش پیش شاه
 پاموران گزید ایسات بشد و سید ار صره زبان به تیز و یک سالار پاموران به
 کاوس و آتش در و و سلام به وزان پس گفت آنچه بودش پیام به شاه پاموران
 ازین پیام بی آرام گشت پس با دل آرام سودا به نامم بکلام کرد و دید که در میان ایستی
 ایسات بدو گفت سودا به کین چاره نیست به ازین بهتر امر و ز غمخوار نیست به کسی
 کو بود شهر یار جهان به بر و بوم خواهد بی از همان به بد نیست سالار پاموران به که
 راز و نیاید گران به پس بکسران و مهران رای زورای حکمان بستر ضایعی و شاه
 یافت تن بتقدیر سودا به راه رفت کرده و به دین و آئین خویش عقد کجاست پیش کاوس شاه
 و ستاد ایسات و ستاد سومی شد آن ماه نو به چو آرسه شاه بر گاه نو به ز شک سیه کرد
 بگل نگار به فروخته از عالی گو شوار به دو یاقوت رخشان و وز گس درم به ستون
 چو سیمین قلم به کاوس شاه چون سودا به راه از ماه دید بر سودا گزید و بر نام نیروان استیلا
 گسترید ایسات نگ کرد کاوس خیره بماند به سودا به بر نام نیروان بخواند به سزا و
 سودا به رحمت خویش به از و کام سبت آئین خویش به چندی بین بگذشت که شاه پاموران
 از کاوس شاه گزشت و ستاد پیش شاه و ستاد که اگر شاه بهمانی در خانه من قدم رنج فرمای
 مرا بر نواز و ایسات شود شاه پاموران از چندی به چو بنید در خشنده گاه بند به بنیگ
 با او بی چاره نیست به نهانی و گر بود پیش دست به سودا به که رای پرور یافت
 شاه را از رفتن آنجا منع ساخت گفته اشس بخمال شاه نگذشت با دلیران و کند آوران
 در شاه به همان شاه پاموران گشت ایسات بشد با دلیران و کند آوران به پیشا و
 سوی مرز پاموران به چو در شاه به کم شاه کردن فراز به همه شهر بر و پیش نماز به شاه
 پاموران با هدیه بکیران و پرستاران بپی بکیران پذیره شد و تخت زرین شاه
 ز رون گزین ساخت و خود با سران همچو یاکران در پیش از انجان کمر بر میان ایسات
 بکاخ اندرون تخت زرین نهاد و پیشگشت از تخت کاوس شاه و به شب روز و روز

چون که گه آن به میان بسته بر شاه با ماوران که گردان و سران که شاه با ماوران را
 با سران همچو چاکران دیدند این گردیده که بکشایند و با شاه می و سر و خواستند طاعت می نمود
 یک هفته بامی بنیت به خوشش و خرم آمدش جای شست به شاه با ماوران که هر سه را
 خافل یافت یساره بر بر اطلاع ساخت او با سپاه بر ناخت انبات ز برستان چون
 با سپاه به با ماوران شاد و دلگشت شاه به ششی بانگ بوق آمد و ماختن به کسی را
 نیز اگر از ساختن به گرفتند ناگاه کاوس را به همان گویو گورد ز هم طوس را به چو پیوسته تو
 نباشد کسی به نباید بر و بودن این سی به پس شاه با ماوران هر همه را در کوی که سر خجابه
 داشت و در می بران گوه فلک شکوه گردن بر فلک مفتح می افراشت پابند ساخت و سر بر
 کاوس شاه تباراج داد و پرستاران طلب سو دابه فرستاد سو دابه که خبر ندی شاه و سپاه شنید
 جامه بر خود درید گفت بیت چو کاوس را بند بایشید به مرا بگیان کس باید برید به
 شاه با ماوران از بیاب بدل ریخید او را هم باشوی بند کرد ایات نشانیش بیک خانه
 با شهر بار به بستند هم بود و هم نمکسار به چو بسته شد آن شاه و هم جوی به سپاسن باران
 نهادند روی به ایرانیان که بی شاه در حالت تباه پیش رستم رفتند با فراسیاب خبر رسید
 لشکر باریان در کشید و از دست نیزه و ران و دیگر کشوران سپاه بگردان رسید چون تخت بی شاه
 دیدند هر یک کلاه سری بر افراشتند ایات چو بخت زرین ندیدند شاه به بشادی گرفتند
 هر کس کلاه به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه به دادند سر باز به کلاه به چنین است رسم
 سرامی تیغ به همی از پی آن روز نریخ به ایرانیان که بزابلستان بر پورکستان رسیدند
 اشک خون باریدند و گفتند ایات در بیخ است ایران که ویران شود به کنام پلنگان
 و شیران شود به کسی که پلنگان نخورد دست شیر به بدین ریخ مارا بود و سنگ به چنین او پریخ
 که من با سپاه به میان بسته ام جنگ را گویه خواه به چو با هم ز کاوس شاه آگهی به گنم
 شهر ایران زرتکان تپی به و کر نامه فرستادن به ماختن که نزد شاه با ماوران
 برای رهایی کاوس شاه و سپاه از بند گران ایات پس آگهی آمد ز کاوس
 شاه به ز بند تهمین گاه کار سپاه به سپهر کابل یکایک خواند به ز زابل همان نیز لشکر به

یکی مرد بسیار جویند و راه \bullet فرستاد نزدیک آن لعین خواه \bullet یکی نامه نوشت بر کوه
 بر از تیر و شمشیر بکارزار \bullet پس نوشت که بر شاه ایران کی ساختی و از خویشی به بیگانه
 پروا حتی آنچه مروی و مردانگی خیریت تو می که شاه را راه سازی و الا بسر خود باز
 ایست اگر شاه کاوس یابد \bullet تو رستی ز جنگ بر اثر و باید و گرنه بیار \bullet
 جنگ مرا \bullet بگردن به بیای جنگ مرا \bullet همانا شنیدی تو از مهتران \bullet که چون کرده ام
 جنگ ما زنده ان \bullet فرستاده که بر شاه با ماوران رسید نامه پیام داد اولب پیاخ
 کشاد که از رستم بر گو که گرد و در الا از سر گرد کاوس شاه تا ابد بزند نگاه ایست
 چنین داد پیاخ که کاوس کی \bullet به ما مون و گرنه پرتج پی \bullet بیایم جنگ تو من \bullet سپاه
 به نگو \bullet جویم آیین \bullet در راه \bullet فرستاده بر حبت برسان \bullet با و \bullet باید که پیش برستم \bullet
 ذکر لشکر گیتی رستم جنگ با ماوران بعد آمدن پیاخ نامه و خلاصی
 شاه و سپاه از کیند گران ایست چو شنید پیاخ گوی سلیمان \bullet و لیران
 لشکر شدند \bullet چو همیشه \bullet و زورق سپاه گران \bullet بشد تا سر مرز ماوران \bullet پس
 بر اشفت و جنت بر دست راناب داد گفت که بنام خدا با ماوران و برستان را
 سناک برادر بکنیم و کاوس شاه را با سپاه خلاص میازم \bullet بیت بر اشفت و ز مرز پر
 خروش \bullet به جهان آمد از خون و غارت \bullet بجوش \bullet به بشاه با ماوران \bullet خبر رسید که رستم با لشکر
 بیکران در رسید با سپاه \bullet کشور یعنی با ماوران \bullet در مصر و بر جفت \bullet اگر دید ایست
 سپه کوه با کوه \bullet جفت بر کشید \bullet جهان از پی پل شد \bullet نماید \bullet همه دل \bullet بر از بیم \bullet رخا \bullet سفند
 سپاه \bullet کشور \bullet بار \bullet استند \bullet به \bullet تمن \bullet چون \bullet صف \bullet آرامی \bullet که \bullet کشور \bullet در \bullet خرس \bullet را \bullet نیز \bullet کرد \bullet گفت
 بیت گوی سلیمان \bullet شیر جنگی \bullet منم \bullet بنا و رو \bullet که \bullet بر \bullet زنگی \bullet منم \bullet لشکر \bullet باین \bullet چون \bullet و بار
 او دید \bullet به \bullet بیت \bullet گزند \bullet جنگ \bullet نا \bullet دیده \bullet پر \bullet گنده \bullet گردیدند \bullet ایست \bullet تمن \bullet مران \bullet خرس \bullet را
 نیز \bullet کرد \bullet ز \bullet خون \bullet فرو \bullet ماید \bullet بر \bullet پیز \bullet کرد \bullet و \bullet پیزی \bullet تا \bullet خت \bullet اند \bullet پی \bullet شاه \bullet شام \bullet به \bullet بیند \bullet خت \bullet ناز \bullet را
 بهان \bullet شست \bullet خام \bullet به \bullet ز \bullet زین \bullet بر \bullet گرفت \bullet کرد \bullet دار \bullet گوی \bullet به \bullet چو \bullet چو \bullet گان \bullet ز \bullet خم \bullet اند \bullet را \bullet و \bullet رو \bullet
 رستم \bullet که \bullet شاه \bullet شام \bullet را \bullet کند \bullet بند \bullet کرده \bullet متوجه \bullet شاه \bullet از \bullet پشت \bullet گران \bullet اور \bullet ایسان \bullet گران \bullet با \bullet جمل \bullet سر \bullet فر

بست ایسات شهبه بدستان بخت گران بد گرفتار شد باهمل سیر فراز
 دشته زمین گنجت با کوه رست که با ماورایق شاه زندهار خواست به شمشیر
 شاه و آوردن هر همه سا از زندها گاه امان داد شاه ماورایق کاوس شاه را با سپاه باز
 و سلاح و خزاین بیکران مشکیش نمود ایسات چو از دژ با کرد کاوس بر ایستاد جهان
 لیو گو در زویم طوس را به شلیح کشور گنج شد شاه به سر ابروه و لشکر و تاج گاه
 خزاین پر از خاکسته هر چه دید به پنج سپه دار ایران کشید به بیار است کاوس
 خورشید فر به بدیای رومی بی مدزر به بسودا به فرمود کاوند نشین به بران باه کرد
 هزار آفرین به بر و انجمن شد زر بر سوار به ز مهر و ماورایق صد هزار به سپاه
 شد زری صد هزار به زره و اورد بستان سوار به پس کاوس شاه نامه ز و شاه نصیر
 و حاکم کرگان فرستاد که با سپاه خود را زود بشکر شاه رسانید ماسخ نوشتند که ما شاه را
 سیر کجا کردیم به جهان جز بفرمان ما و سپهریم به افراسیاب که گنجت خواست بد و
 نبرد آخر ز تانگه بخت از ایشان و از ماسی گشته شد به زمانه زهر نیک و گشته شد
 حال که از شاه آگهی یافتیم سر خود بفرستادن افراتم بهینکه لشکر شاه از بر بدین سوی گشته
 از سر بس ایسات که چو برگداید ز بر عنان به بگردون بر آرمیم گیسوستان به زمین
 کوه تا کوه پر خون گشتم به ز دشمن جهان رود چون گشتم به کاوس شاه که ماسخ
 پسندید پس نامه با افراسیاب نوشت که فرزونی ز نیا جیست ملک توران ترا بست
 ایسات ندانی که ایران گشتم من است به جهان سیر بزدیر است من است به
 ترا گشتری کار بستن نکوست به نگد اشمن برین خویش بوست به افراسیاب از نیا
 بیچناب خورد گفت ایسات که شاه فریدون نیای من است به با بران توران
 من است به و دیگر با زوی شمشیر زن بدستی کردم از ناز زبان انجمن به شمشیر است
 این تاج و تخت به مگر تره کرد و ز ماروی بخت به کاوس شاه که گفتار افراسیاب
 بهاندم لشکر از بر بر نیا زبان کشید افراسیاب بگش صفت گزید ایسات جهان
 پر از بله بوق و کوس به زمین آسبی شد سپهر انبوس به نهمتن بفرورد قلعه گاه به بیک

بر رید قلب سپاه به دو بهره ز توران کشته شد به ز خون نشان زمین چون گل غشیه
 افرا سیاب که حال لشکر تابه دید نعره کشید که ای نامداران و دلیران بکشید جامه زمان
 نوشید عهد و ارم که هر که رستم از بر سازد گردن بشاهی و دامادی بر افرازد ایسات
 بر آنس که اورا بر وزیر و به زین پلنگ اندر آرد و بگرد و به بر و شاهی و دختر خود و هم به
 همش نام سالار لشکر نیم به ترکان چون گفتار او شنیدند دلیری گزیدند بیسیم سپه
 بر اورسیران که سرگروه گردان توران بود پیش آمده با فراسیاب گفت که اگر شاه امر فرمان
 این نافرمانان بر فرمان بر سازم و الا بجاک اندازم ایسات چه خاک است دستم چه طوبی
 چه گیو چه گزوم و شاپور شیر به چه فراد و چه نامور مستران به گزازه که هست او ز جنگ اوران
 اگر شاه فرمان دهد شمشیر به میان سپاه اندر آیم دلیر به کنه افسر نامداران گرد و به نشان
 تبرم به تیغ نبرد به افرا سیاب گفت که ای شمشیر مردان از اربابان گرد و بار و الامر از زمین
 بیست بدین رزم فخره بادوت شدن به بهر روزی و کام باز آمدن به بیسیم چون
 پیل است در میدان رفت گر گین به درسد نعره کشید بیسیمی که بنگاورشند و که از
 گردن تا سم فرودشت گزوم چون غلبه بیسیم بر گین دید شمشیر تیز تر رسید بیسیم و لاو
 بنگاور تیز کرد و در کش به نیزه چو گوی ره بود فراد و بر او حمله آورد گشت او با تیغ پیوست ایسات
 بز تیغ و بر بستوان کرد چاک به سر باگی اندر آید بجاک به ز قلب سپه گیو چون نگرید به جهان
 پیش ایشان همه تیره دید به بیام بیاری بر هر سه یار به بر سخت با بیسیم هر چهار به و لاو نشد
 به چگونگی ز رنگ به میان دلیران در آب جنگ به گهی تیغ زد گاه گزید گران به چسبند با فرود
 دست سران به پیران که بر او خود را در غم شیران دید همچو باد و مان رسید و حمله آورد گردید
 ایسات رفت و بر سر کشان حمله کرد و به ز لشکر بر آمده و دوازده و به دوازده سوی رستم
 کردار با و به پیران و توران سپه در قضا و به تیغ و به تیر و بگز گران به بیفکن توران
 سپه اسران به گزیدند بیسیم از دما به که دانست کز وی نیاید با به گزیدان شد
 از رستم افرا سیاب به سخت ترکان ز آید بخواب به بیاید سوی پارس کاوس که به
 جهان را کشتادی نوا کند پی به جهان به لایانی برستم سپه به هر روز کار بی ز و شمشیر

پس کاوس شاه بفرج و نخواستن عمارت کرد و بدیوان حکم فرمود که از سنگ خار او پولاد
 بنمای عمارت را در البرز کوه و دیگر جایها باید نهاد و ایستاد بفرمود که سنگ خار کند و دو خانه
 از او استوار کند و دو خانه دیگر از آئینه بساختند و زبرجد بهر جاش اندر بساختند و یکی
 کاخ زرین زبرشتست و بر آورد و بالاسش را اگر و شصت و بیایو انش یا قوت برده بکار
 زبر و زه کرده بر وزرنگار و چنان ساخته جای خواب و خورشید که تن باید از خوردن
 پرورشش و آموزش پیدا و پدید آردی و بود اعتبارش می و هر سال روشن
 بهاران بدی و گلان چون رخ نمکساران بدی و قریب و اوان ابلیس
 کاوس شاه را اسیر آسمان و بستن در مانده تخت و عقابان رو
 انداختن در پیشه چنین ایست چنان بود که ابلیس روزی نگاه بدی ایست کرد
 پنهان ز شاه بدی و بدیوان چنین گفت کار و کار بدی و بدی است از شهر بار و شود و
 بر شهر بار و بدی و اندازد از پروردگار بدی و بدی و خرم ربای خاست بدی چنین گفت
 کین چرب دستی مراست بدی غلامی تر پهره سخنگو است و گلدسته گل بدست او داد
 که این تخت بر شاه و شاه را ماکل کرد و ان بسیر حج و مهر و ماه نگاه که شاه لشکار رفت تر پهره
 در رسید و گلدسته گل تخت گزید و بنیایش شاه سزید ایست چنین گفت کین فرزیبای تو
 بهی حج کرد و ان سز و جای تو بدی بکارم و شد روی گیتی همه و شبانی و گردنکشان چون رسد
 جهان آفرین بی نیاز است ازین و زبر تو باید سپهر زمین و دل شاه از ان دیو بر آید
 روانش ز اندیشه گمراه شد بدی بدیوان فرمود که تو بر سیر عالم بالا باید نمود و آنها که در زمین
 سز سلیم گذشتند و بیکه های عقاب آورده از مرغ و بره پرورش کردند ایست همی بر در آید
 شان چندگاه بدی مرغ کتاب و بره سال و ماه و چون در گرفتند هر یک چشم بدی انسان
 شمر اندر آرد زبر و چون بیکه های عقاب پر زد و شدند ابلیس و ابلیس تختی از خود قماری است
 و تخت بزرگرفت و چهار نیزه بر هر چهار پایه تخت بست و در ان بره بر ان آویخت ایست
 و زان پس عقاب و لاور چهار بدی و در تخت بست استوار بدی و چون شد که سز نیز تران عقاب
 سوی گوشت کرد و در هر یک شتاب بدی ز روی زمین تخت بر شد و از موم بر اندر آید

چون ایسکار ساحتی تدبیرت را با بچه های عقاب پیش شاه آوردند شاه بی برادر نبوده در ابدی منزل
 بران تخت نشست و تیر و کمان پیش گرفت که بر فلک رسید و با ملک جنگ ساز و
 ایسات شنیدم که کاوس شد بر فلک به همی رفت تا بگذرد بر ملک به و گرفت از آن
 رفت بر آسمان به که تا جنگ ملذوب تیر و کمان پیشست اندر آن تخت کاوس کی به
 بخیره مسرت و پر جام می به که من از این آسمان بگرم به همی گردش آسمان ششم
 بچه های عقاب که گرسنه شدند تمنا می گوشت از زمین بر هوا پریدند ایسات بدان که نشان
 بود نیز بجای به سوی گوشت کردند آهنگ رای به پریدند بسیار و ماندند باز به چنین
 باشد آنکس که گردش از به چون عقابان را طاققت نماید در پیشه چنین از آسمان زمین
 با تخت زرین سرنگون افتادند ایسات گونسا گشته ز ابر سیاه به کشان از هوا نیزه
 و تخت شاه به سوی پیشه سرچین آمدند به بخواری بر روی زمین آمدند به کاوس شاه که خود را
 خسته و خوار دید در آن پیشه زار نالید و نیایش کردگار فرود ایسات بمانده به پیشه درون
 خوار و زار به نیایش همیکر و با کردگار به چهل روز در نزد ویزدان بی پای به به پیو و خاک
 بر درخت جای به چون برستم و طوس و گو در زو گیو خبر رسید بالشکر و بوق در رسیدند
 کاوس شاه را در آن پیشه دریافتند ایسات رسیدند پس پهلوانان بدوی به نگویش
 کسان مرد پر خاش جوی به گیتی جز از چرخ گردان نماند به که نشور تیغ ترا بر بخواند به
 سه بارت همی ریج و خنی قتا و به دست ز از نیایش نشد او ستا و به نو کار زمین اینکویا
 که بر آسمان نیز بروختی به چنین او ماسخ که از راستی به نباید بداد اندرون کاستی به چون
 کاوس شاه بر تخت گاه رسید نیایش کردگار فرود و در خرابان کشد و سپاه از هر کشور برود
 گرد آمدند و سمران و مهران بدر گاه او سر فرود شدند ایسات به مهران کتیر او شدند
 رسیدند و جا که او شدند به پراگنده آمدند و سپاه به نهاد به همه سر بدر گاه شاه
 و کرد بر مرم رستم با گردان و رفتن بشکار به چرخ گاه او ایسات آمدن
 او ایسات بکنان و تخت خوردن آن ایسات کنون باز از
 رستم جنگ جوی به یکی دهستان ست بارنگدل بوی به شنیدم که روزی گوی سلین

یکی سوز کرد از زور آهمن به بجای کجا نام او بد نوند بد و اندرون کاخهای بلند بود و لیر
 ایران بدان جایگاه بد شده آهمن نامور یک سیاه بود چو طوس گو دوز کشا و گان
 چو ز باد چون گوی آزادگان به چو برزین گردنش و کشن زن به کرازه که بودی سزین
 چو گر گین دختر او نام او ران به چو گزدهم و شاه پرخاک آوزان به ابا به یکی مهتران مرد
 یکی لشکری نامدار از حیدر چون گردان مست شدند در عالم سستی گویو برستم گفت که فدای
 در پنج گاه او سیاه بشکار باید بست ایات بدان دشت توران بشکاری کنم
 که اندر جهان یادگاری کنم به بگورنگا و کند افکنم به شمشیر بشیر بند کنم به شرم
 گفت که نگاه خواه خواه رای مایه برین راه ایات سحر که جواز خواب بر خاکستند
 بدان آرزو رفتن آراستند به پنج کردن نهادند روی به نکر و همس باور پخاش جو
 تا بفته بشکار برداختند و در ششم پنجمیال رستم گذشت که مباد از ما باور اسباب آگهی رسد
 شتاب در سوز زواره بر او خورد و آفریند که ازین امر با خبر باید بود و بیست زواره بر جهان
 کمان به باید بدان کار بسته میان به چون باور اسباب از نیاب خبر رسید باسی هزار گس
 شمشیر زن شتاب رسید ایات زواره چو گرد سپه را بدید به سیاه سپه را میوه بگردید
 بدید که شد روی گیس سیاه به درفش سپه دار توران سیاه به دمان پیش شهن اشید و تمه
 بر گفت بیست چو شدند رستم بخند بخت به به گفت با هست هر روز بخت به نو که
 سپاه توران دیدی به بیست که دیدی سیاوی خور ایات یکی بلبلی سیخ در جام زرد
 شهن بر روی زواره بخورد به زواره چو بلبل بکفت بر نهاد به هم از شاه کاوس کی کرد و
 بخورد و بگوید روی زمین به شهن بر و کرد چند آفرین به که جام بر او در خورد
 به زرد آنکه او جام می لشکر و به گویو برستم گفت که سیروم و سر راه بر او اسباب میگیرم نگذارم
 که از بل بدین روی آب بگذر و بست بشتد تا زبان تا بسوی بل دمان به بزه بر نهاد
 آن دوزخ کمان به خبر برستم رسید که از اسباب لشکر بدین سوی آب کشید به شمشیر زبان
 در پی گویو رسید و شعر کشید بیست چو در جوشش از اسبابش بدید به تو گفتی که بوشش از
 دلش بر پرید به پس بیست آن طوس گو دوز زار و دوزین و کرازه در رسیدند

و چون بعد از بدیدن ایسات چنین لشکری سر از آن خلیک به هم نیزه و قطع بندی
 بدینگونه شد که در کارزار به چو شیر یکدیگر کرده باشند شکار بگویند چون شیر گم کرده شکار
 دیوانه و ارس و پیش جیب و راست میزد و کی راد و در اچار میکرد و ایسات
 پس و پیش هر سو میگرفت گرز به دو تا که بسیار بالای برز بود رسیدند از ورز مسازان
 چنین شده خیره سالار توران زمین به بچیان هر همه ایرانیان چون شیر میگردند
 و داد جنگ میدادند و ترکان رومی با ختنند گویو بر افراسیاب نعره زد که ای ترک
 گم کرده نام چراغ کشیدی در شکار خانم ایسات مگر اگر از پهلوانان نیتی به ازین باران
 ایران نیتی به سپیدار چون رستم و گویو و طوس به درند مغزت ز آوای کوس بهوزان
 سوختن سر سرکشان به بغیر گفت ای می پشانشان به بجای نیتی که رستم و گویو خواهد
 نه لشکر مانند تخت و پادشاه به مرا خود نباید درین جنگ کس به من و گویو و تورانیان
 جمله پس به زمین که بستر چومی افکنز تا قیامت ترا یاد خواهد ماند افراسیاب ازین
 آه سر و کشید و پس کشت لشکر گزید ایسات چو رستم چنان دید گزگران به بگردن
 بر آورد و بفر دران به پیش سپاه اندر آمد دلیر به بغیر بر میان غرنده شیر به پیش
 او پور کشواد بود به گز با جوشن و گرز پولاد بود به سواران و گردان ایران دمان
 بچنگ اندرون گرز و تیر و کمان به ز توران فراوان کشته شده به سر و تخت
 گردان کشان کشته شده به چون افراسیاب حال سپاه تباہ دید از سران پرسید که ایستقام
 ز رستم یا جای بزم سران که در زرم شیران بود و چون رو باه میگردد ایسات
 ز شیران توران گزیده توتی به جهانجوی هم زرم دیده توتی به چو پیر و زگر باشی
 ایران تر است به تن پیل و جنگ دلیران تر است به پیران ده هزار سران جنگ
 سنجید چون شیر زیان دمان بر بدین رسید ایسات شمعن طلبها بر آورد و گفت به تو
 که بسند ز خورشید گفت به سپهر سپهر و تیغ بندی بخت به از آن تا داران او ان
 افراسیاب از نیاب بچتاب خورد و پرسید که انکوس کجا ایسات بسته نیتی گویو را
 خواستی به به جنگ بار رستم راستی از همیشه ز ایران بوی یا وای به کجا شد چنان

آتش و باو اونی بود الکلوس که آواز شاه ترکان شنید همچو پیل دمان رسید و نعره کشید
 که ستم الکلوس به بوم سر ستم و طوس ایسات چه فرمان دهد مر مر اشتر یار چه که ستا
 روم سن بدین کارزار چه چو شنید از و شاه توران زمین به بگفتش ز لشکر سران گزید
 الکلوس با طبل و کوس بیدان در رسید ز واره سر راه او بر گزید طبلت ز واره
 بر آوخت با او بوم چه چو پیل سرافراز و شیر دزم به الکلوس دانست که همین رستم
 پیل مست اول به نیزه پیوست نیزه ز واره شکست ز واره ننگ بر کشید و در رسید
 ایسات ز واره ننگ از میان بر کشید به زگر و سران شد جهان ناپدید به بکلیان بران
 تیغ بر شکست به سوی گز بر وند چون باو دست به در انداخت الکلوس گریست
 چو گوید به که از زخم او شد ز واره ستوه به برین اندرون محو بهوش گشت به ز اسب
 اندر افتاد بی نوش گشت به الکلوس از زمین فرود آمد خواست که شش از زمین جدا سازد
 رستم چون حال ز واره آواره دید کرد آتش بر الکلوس گشت و بانگ بر زد دست
 بالکوس بر زد یکی بانگ تند به کجا دست شد دست و شمشیر کند به الکلوس که آواز تهنیت
 شنید تو گفتی که دلش از تن برید سبک بر اسب رسید و ز واره نیز از زمین بر زمین جا گزید
 رستم بالکوس گفت که تو چنگال شیران نه پیودی ازین دلیر شدی حالا از جان سپر شو
 الکلوس بر و نیزه زد و کار کرد و تهنیت نیزه بر سرش پیود از مغفرت گذر بر جگر نمود ایسات
 تهنیت یکی نیزه زد بر سرش به بخون جگر غرق شد مغفرتش به به نیزه همی درون ز زمین برگرد
 و دلش کرد و مانند اندر شکفت به پس او را بر زمین انداخت و بر او اسباب خوش نهاد
 ایسات چنان تیز شد خوش آتش گهر به که گفتی بر آمد ز بهوش بر به ز فریاد کبشاد
 بیجان گند به میخو است کار و میانش به بند به بترک اندر افتاد و عم دوال به سپه دار ترکان
 بد زد و پیلان به محبت از کند گوی سلیمان به و بان خشک از ریخ و سیاب تن به که در
 زنگه جای گشتن نماند به سپه راره برگزشتن نماند به نوشتند نامه کاوس شاه
 ز یکار و از جنگ نماند به تا دو هفته رستم و سران با سیاه در نماند گاه تهنیت و خوا
 به هفته بیوم نزدیک شاه رسیدند طبت سوم هفته نزدیک شاه آمدند به بدان نامور

بارگاه آمدند و استان ذکر رفتن رستم شبکار و گم شدن رخس در
 مرغزار و رفتن لشکر سمنگان و جنت الیزبی تمسیر اسیات
 ازین پس چه عمر دهن بومیت بهر سهراب درستم سخن گویمت به ز موید بنگین
 و اریحیم یاد به که رستم کی خاست از یاد او به غمی بر دلش گناز پنجه کرد و بند کمر است و
 ترکش پر از تیر کرد و چون رستم شبکار در مرز توران رسید بیابانی پر از گور و دید
 از شاوی رخ بر افروخت و گوری چند بتردوست بر رخس و خاشاک آتشی سوخت و
 کباب ساخت سپر خورد و با ستراحت پر دانت بیت بخت در آسود از روزگار
 چمان و چران رخس در مرغزار به گویند آن مرغزار تعلق شهر سمنگان و دشت شبان
 و دشت قرین بخت و دشت بران و دشت گذشتند رخس در اچمان و چران بلب جویا
 دیدند کند بر گوشش انداختند سس را الضرب لکد و دزدان از پا انداختند بیت
 گرفتند و بر روی پویان شهر به همی برس از رخس حقیقت بهر به خبر به تمسیر دخت شاه سمنگان
 رسید او رخس را بر ماویان خود کشید و بدل کرد غالباً تمسیر پس رخس در شب
 به درسم شاید مراد کشد رستم که از خواب خوش بیدار گشت بارگی را جست نیافت
 سر آسیر سوی شهر سمنگان یافت ایات غمی گشت چون بارگی را نیافت به سر آ
 سوی سمنگان نیافت به چون نزدیک شهر سمنگان رسید به خبر نزد پادشاه سمنگان رسید
 که آمد پاد و گوی تا رخس پنجه که روز رسید دشت رخس به شاه و سپاه او را
 در راه پذیره شدند و عذر خواستند ایات بدو گفت شاه سمنگان چه بود به که بیست
 با تو سر و آرم بود درین شهر مانیک خواه تو ایچ به ستاده بفرمان و راه تو ام
 چو رستم بگفتار او بگریه به زبدها گمانیش کوتاه دید به گفت که رستم بی بجام و فشار گم شد
 ازین مرغزار تا سمنگان بی رخس آشکار ایات را باشد از باره جوی سپاس به
 بیابی تو پادشاهش نیکی شناس به و در ایاد که رستم نیاید به سران را بی سر
 بیاید برید به شاه سمنگان گفت که تامل اولی کیست که با تو کار سازد یک شب مهان ما
 باش رخس تو نهان نخواهد ماند ایات تو مهان باش تندی مکن به بجام تو کرد

سر اسرار سخن به که رخش تو هرگز نماند نمان به چنان با رة نامور در جهان به هم سخن ز گفتار
 او شاد شد به روانش ز اندیشه آزاد شد به پس شاه همسگان نزم آرست می و سر و دوا
 ایسات بفرموده خوانندگان را که خوان به بیارند و بنهند پیش گو آن به چو شست بنگام
 خواب آیدش به همی از شستن شتاب آبش به سزاوار او ساخته جای خواب به بیارند
 و بنهد مشک و گلاب به هم سخن چون استراحت فرمود و پایی از شب گذشت کز سر
 شمع معنبر در دست و پس او ماه روی خورشید بر آن پیل بست در گذشت ایسات
 یکی بنده شمع معنبر بست به خرامان بیاید ببالین بست به پس بنده اندر یکی ماه روی
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی به دوا بر و کمان و دو گویو کند به بالا بگردانند
 لبان از تیز و دوان از شکر به دانهش مکل ز بر و گره به ساره نمان کرد و ز عقیق به تو گوئی
 در از بره آید رفیق به رسم که ز پهره و دیگر گفت و ز زید و بر نام زوان آفرین گزید پس
 کیست و از بهر بیت ایسات چنین دوا پسخ که تمییزه ام به تو گوئی که از غم بد و نوبه ام به
 یکی دخت شاه همسگان نتم به زنگ نهر و همسگان نتم به کس از پرده بیرون ندریده مرا
 ز هرگز کس آوا شنیده مرا به گفتار و افسانه از هر کسی به شنیده می و استانت بسی به
 بهتو مایگی گور بر بیان کنی به بوار ایشم گر بیان کنی به برینه چو تیغ تو بینه عقاب به نیاز و خوب
 ز رون شتاب به چو این دستاها شنیده من ز تو به بسی لب بدندان گزیدم ز تو به بخت
 می گفت پال و برت به بدین شهر کرد و از دوا بخورت به امید و ارم که مرا زهی من بر روی
 تا آرزوی از تو دارم اول با ظلم بهر دو م سائله بود که ما به هر سو م از رخس کبریمش ایسات
 یکی آنکه بر تو چنین گشت به ام به خرد و راه برت من آنگه ام به و دیگر که از تو گزید و کار با ایشاد
 یکی پورم اندر کنار به مگر چو تو باشد بروی و زور به پیشش و به بخش کیوان و هور به سده دیگر
 که خشت بجای آورم به همسگان سراسر پایی آورم به چو ستم به بنیان ز پهره دید به
 ز هر دانی ز دوا بهره دید به بخشش بدل گزید و از پیشش استدعای از دوا نمود و بودیک
 بر شاه همسگان با استدعای دختر رفت او بدل پذیرفت و شادوی گرفت ایسات چو شنید
 شاه این سخن شاد گشت به لبان یکی سر و ازاد گشت به بدان پهلوان دوا پیش دخت گزید

برینسان که بودت آئین کوشید چو انبار گشت با او بر از نه بود آن شب شیره نادر با
چگاه رستم از بازوی خود مهر کشاد و نیمه داد و گفت که این را بدار اگر ترا فرزندی بود که گوی
بر بازویش کند از سام و زریان میخواهد پیوند ایسات بالا چو سام زریان بود بود بر و
و خوی کریمان بود و فرزند او را بر پان معقاب بود پندی تا بد بر و آفتاب بود و در صورت
و خمر بگیسویش خوشتر پس تمیسه را در برگرفت و پدر و در ایسات بر پر و در کرون کرد
بر پندسی بوسه دادش بر روی و سر پند پیچیده گریان از باز گشت بود گفتی که با در و انبار
بعد رفتن تمیسه شاه سبگان پیش رستم پیش نهاد و از رخس مرده داد و تمنن دلش او بر رخس آمد
بمچو با و بالید وزین نهاد ایسات باید بالید زین بر نهاد و بد شد از رخس رخشان از شاه
وز انجاسوی سبستان شد چو با و ازین دستا نهایی کرد و یاد و اکستان کرد و کله
سهراب و غم زرم بر ان لبس کردی یومان و بار مان ایسات
چون ماه بگذشت بر دخت شاه که پدلی کوک آمد جو مانده ماه بود گفتی که سلیمان رستم است
و ایسات شربت پانیرمست بود چو خندان شد و مهر نشاد آب کرد و در نام تمیسه سهراب کرد
چو یکبار شد بمچو کیال بود و برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد ساز میدان رفت
ب پنج همی گوی و چو گان گرفت بود چو ده ساله شد زان زمین بس نبود که مایست با او بر و
سهراب که بعد ده ساله رسید روزی از مادر پرسید که از تخم کرم و پدر کسیت تمیسه گفت که نه شنو
ایسات بد گفت ماور که بشن سخن بد بین شادمان با کس متندی مکن بود پور کو پیتز
رستی بود و ستان سامی و از نیری به جهان آفرین تا جهان آفرید بود چو رستم سواری نیاید
چو سام و زریان سواری نبود چو رستم نیارست کرد و دن بسود و پس تمامی ماجرا
گم شدن رخس از چو آمدن تمنن شهر سبگان چغت گزینی آن بشرح بیان کرد و نامه رستم
که در کس صبح شد با قوت رخشان و سه بره ز زاده بود و تصدیق کلام تسلیم وی نمود و گفت که
من ترا از بدت نماند شتم که سا و ترا طلبید و مرا بچ کرد و از آفر اسکیاب نیز بگفت
اگر ازین راز آگاه شود از او در ایسات پدر گردانند زورت نشان بد شدستی را فرزند کشاد
چو داند بخواند نیز دیک خویش بدول ماورت کرد و از درویش به گراف اسکیاب این بر اندن

شعور و در پی آزار آن سرورین بد چنین گفت سهراب کاندز جهان بد کسی این سخن را
نثار و نهان بد بزرگان و جنگ آوران پاستان بد ز رستم زنده این زمان و استان
کنون من ز بزرگان جنگ آوران بد فراز آورم لشکر بیکران بد بزرگان نیزم از گاه کاوس را
ببرم ز ایران سر طوس را بد بستم و هم گزین تخت و کلاه بد نشانش ریگاه کاوس شاه
بگیرم که تخت افزایاب بد سر نیزه بگذارم از آفتاب بد چو رستم بدر باشد و من سپه
بگیتی نماند کسی تا جور بد با فرایاب از راه سهراب خبر رسید که قصد ایران دارد و هومان
و بارمان را با سپاه بیکران بر سهراب فرستاد که در جنگ ایران با او بکشد و یک بان با
و چنان احتیاط باید داشت که او از رستم و رستم از او با خبر نشوند اغلب که تمن از دست
این جوان گشته شود و سهراب که هنوز از دلش بوی شیر می آید او را پیشتر از این میوه خاک
بر سر کاوس نیزم ایسات چو بی رستم ایران بجنگ آوریم بد جهان پیش کاوس
تنگ آوریم بد و زان پس بسازیم سهراب را بد بدیم یک شب بر جواب راه
هومان و بارمان که بانامه شاه و بدیخت و کلاه پیش سهراب رسیدند سهراب شگون آید
دید همه بر گزیدست جهان جوی چون نامه او خواندند از ان جا که تیز لشکر بر اندید پس
بارگی خواست که رخس قابل سواری یافت ایسات بگردش بر نیروی خود از من
قوی توانایست آمد پیون بد بوزید و مالید دزین بر نهاد و بد بر دست آن شتر او
از ان پس با هومان و بارمان و سپاه بیکران متوجه ایران شد ایسات کسی را ندید پس
با او بجنگ بد اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ بد در می گوشت خوردی بسید بد بدان در بد
ایرانیان را اسید بد لشکر سهراب که قریب در رسید بچیر نام کرد و گلبان در شهر راه کرد
و مبارز طلب کرد و سهراب که در خوش بر نفس آورد گفت چه نامی و کرد ای جواب داد که منم بچیر
شیر گزیرت را ازین برکنم بد نیزه و تیر بیت بچیر و لیر سینه بستم بد هم اکنون کسرت را
زین برکنم بد سهراب تبسم شد بچیر نیزه بر که گاه او گزید خواست که از چار و نتوانست برود
سهراب بر خند و نیزه بر بچیر زد که در کشتن جا که کشت از زمین بر داشت و بر زمین انداخت
پس از اسپ پیشش آورد است و کسش ازین جدا خواست از زمار خواست گفت

بشرطیکه کوئی از رست ایات بشرطیکه از رست کوئی سخن بپذیرد کفری شده است
و در پیش بیست و یک و دو و نیز یک هومان فرستاد و دو و در بانان که
از گرفتاری پیراگاه شدند زار نالیدند که و آفرید نام دختر گزیده هم که در جنگ
چون آنچه شنید سلاح جنگ پوشید با و با هم چو باد در میدان رسید و خروشد ایات
یکی دختر نام کرد و آفرید که چون او ز ما در نیامد پدید آمد زنی بود و پسران گرومی از
همیشه جنگ اندرون نامدار بود پوشید مرغ سواران جنگ بودند پسران کار
جای درنگ بود و آمد از در بگردار شیر که بر میان با و پای زریه بهر آن چون
او را دید خندید و گفت که این شکار است مفت پس خندان پوشید و در گرومی پسران
در میدان آمد چو باد ایات بیاد دمان شس کرد و آفرید بود چو دخت کند افکن
او را دید که کمان را بنزد کرد و کشتا و تیر بود نه بد مرغ را پس تیرش گزید بهر آب
بر تیر باران گرفت به چپ و رست جنگ سواران گرفت به سهراب که تیرش
چالاکتی او دید عنان اسپ نیز گزید و بر سرش رسید خواست که بنیزه سرش از تن جدا
سازد بر خود رسید مویش پریشان کرد و در پیش خورشید نامان و خشد ایات
رشد ز بند ز ره سوی او بود در خندان چو خورشید بر روی او بود است سهراب
کو دخت است به سر و سوی او آفرید است به شکنت آمدش گفت از ایران به
چنین دختر آمد با و در گاه به سواران جنگی بر روز نبرد به بانا با ایران در آرد که
کرد و آفرید چون خود را با و هم آورد و نبرد عنان اسپ پیچید سهراب او را از پس گنبد
که حالا از من به بانی مجوی تاج تخت جو ایات بد و گفت که من به بانی مجوی
چرا جنگ جوئی تو ای ماه روی به نیامد به امم میان تو کوز به ز جنگ بانی نیامد
کرد و آفرید چون به بانی از و نبرد چاره برگزید پس گفت اگر تو مایل نمی شهم مایل تو پس
بی تاج و کلاه نباید که مرا نظر کند سپاه ایات ز بهرین بهوز بر سو سپاه به میان دو
بر کشیده کلاه به کنون لشکر در بفرمان است به نباید بدین استی جنگ است به
چو خساره نبود سهراب به ز خوشاب بخشا و عتاب را به بانی بوستان به در اندر

بیالای او پسر و دستان گشت به ز دیدار او مبتلا شد و تس به برافروخت کنج ملائمت
 و لبش به بر گفت ازین گفته اکنون مگر و به که دیدی کار روزگار نبرد به عنان با پدید کرد
 بن خسته دست در کشید به که آفرید که بدر رفت در بست گردان بر دور آمدند و آب از
 دیده ریختند گزدهم نزد دختر آمد و گفت که ای زن شیر زن بر تو پیر از غم بود دل آنگه نشان
 که هم جنگ جستی و هم از جنگ کستی ایات که هم زرم جستی هم افسون آوزنگ به نیام
 بکار تو برود و ده تنگ به بخند بسیار کرد آفرید به باره بر آمد سپه نگرید به چو سهراب
 دید بر پشت زین به چنین گفت کای شاه ترکان و چین به چو ار بجوشتی بر و باز کرد
 هم از آمدن هم ز پشت نبرد به سهراب از نیاب در تاب آمد و گفت که بنام خداوند تاج
 تخت این باره را اگر دانهم با خاک نیست و ترا هم بست چون بیچاره کردی از بر کردی
 پیمان بشیمان کردی ایات چو بیچاره کردی و سجان شوی به ز گفت خود آنکه شیمان
 شوی به که کارفت پیمان که کردی پرید به چو بشنید گفتار کرد آفرید به بخندید با او با بر
 گفت به که ترکان از ایران نیامند بخت به پندم به پذیر و راه گیر مسابا که خورشید رسد
 ترا گیر و بنیزه و تیر و لشکرت گشته که در زیر پس چه تیر مرا افسوس می آید بدین بخت
 دیال تو بهتر انکه بر کردی و الا از جان سپردی ایات که این آگهی گزشت و نزد شاه
 که آور و ترکی با بران سپاه به شهنشاه درستم بخند ز جای به شما با تهنند اندازید با
 مانند یکی زنده از لشکرت به ندانم چه آید ز به بر بست به دروغ آید مگرین چنین یال و
 همی از بلنگان بیاید بخت به سهراب گفت که امروز سگاه گشت و الا ایک گشت و ترا
 بست میگردم و ترا بست می آوردم ایات برارم بشکیر ازین باره کرد به چنین
 در آشوب جنگ و نبرد به چو برگشت سهراب گزدهم بر به بیاور و دستانم در دیر به
 ذکر نامه فرستادن گزدهم نزد کاوس شاه از لشکر سهراب و گرفتار کرد
 به چو و گرفتار گزدهم معه دوده از راه بخت ایات گشت آفرین کرد
 بر کردگار به نمود انگهی کردش روزگار به که آمد بر با سپاه گران به هم زرم جو بان
 و کند آوران به بد انسان کی مرد پیش اندرون به که سالش ده و دو نباشد فروان

برش چون بر شیر و بالایش و ز زبده نذیریم هرگز چنان دست و گزیند سواران جنگ
 بسی دید و امم بد عثمان هیچ رنگونه نشنیده ام بد عثمان و از چون او نذیریت کین
 تو گوی که سالم سوار است و بس بد بجزیر که باور زرم گیر کردید جز از اسیری چاره نذیر و کردید
 که گردن افراشت روی بر کاست در بند انم که شب ازین در بند بفرورم ایات بر تم
 که شب بند بر نهم بد همه کوس اسوی لشکر نهم بد که این باره نیست بناب او بد
 شود شیر ز اشتاب او بد نامه که سر به رسید او بر راه گزید ز پرور رای بود بر پای گاه
 که زویم بد و در ای از ان ایات نذیر و زانیری راه بود بد که ان او دشمن تا گاه بود بد همان
 شب از ان راه در کز و تم بد چون شد همه و دوه با او بهم بد چاه سهراب بر حساب
 بر در رسید زوشش بر کشید باخ نشنید و نیست که شب آن مرغ از دام بر پرورد
 کشادند زرم سازند و کسانیکه در مانده و چاره بودند ز بهار آمدند دل سهراب بر گرد
 سوخت بد زور ساخت ایات و زان پس چونانم خسر و رسید بد غمی شد دلش کان
 سخما شنید بد که ان مانجان راز لشکر بخواند بد ازین و استکان چند گونه براند بد هملو
 نامی و سرگران گرامی چه طوس و گوردوز و گویو چه گر گمین و چه فرهاد و چه شاپور نیو که من
 نامه شنیدند غر بوسیدند قرار بر ان یافت که گبور ایر پور کستان ز ابستان با
 و شتاب بر نابد ایات برستم رساند ازین آگهی بد که با بیم شد تخت شاسته
 مراد را بخواند بدین بار گاه بد که ایست ایرانیان را پناه بد نامه نوشتن کاوس
 برستم و فرستادن گبور اطلت و شتاب و آمدن رستم بد پرور بخد که
 کاوس و رستم ایات یکی نامه فرمود پس شهریار بد نوشتن بر رستم نامدار بد
 سخت آفرین کرد و بپهلوان بد که بیدار دل باش و روشن روان بد چنان که از چهار
 بزنگس بد ناستد هر کار فرماورس بد ستانده شهر ماندران بد کشانیده بند
 که از ان بد چو گردی خوش تو نل نیست بد هم آورد و تو در جهان سل نیست بد ز
 کاری نتواند پیش بد که از نشینان و گشت ریش بد یکی پهلوان نیست گرد بد
 چون زنده سل و بدل تیره شیر بد بنیان که کز و هم از و یاد کرد بد جز از تو ناستد و را